

ژاک شابان



شب ترمیدور



ترجمه محمود سلطانیه

نخستین قسمت

نخستین درو

(۱۷۹۳)

سرشناسه: Chabannes, Jacques شابان، ژاک، ۱۹۰۲ م.
عنوان و پدیدآور: شب ترمیدور / ژاک شابان؛ ترجمه محمود سلطانیه
مشخصات نشر: تهران: جامی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص.
شابک: 978-600-176-011-2
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: La Nuit Thermidor, roman 1996
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سلطانیه، محمود، ۱۳۲۶ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۲۵/ش۲۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی: ۹۱۴/۸۴۳
شماره کتابخانه ملی: ۲۰۹۶۳۹۲

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

شب ترمیدور

ژاک شابان

ترجمه: محمود سلطانیه

چاپ دوم: ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۱۷۶ - ۰۱۱ - ۲

SINB: 978 - 600 - 176 - 011 - 2

بخش نخست

«بارن دو باتزا» پوست می اندازد

بارون دو باتز سر خود را بالا می گیرد. از دوردست آوایی خفه، همانند شلیک توپ یا خروش تندری که هر دم گسترش یابد شنیده می شود. ژانت هم که روی یک صندلی راحتی یله داده و پاها را به زیر بدن دو تا کرده کمر راست می کند. بارن باری دیگر سرگرم نوشتن می شود. زیبایی خط نشان از اشرافیت او دارد.

ژانت زیباست. گونه هایی سرخ و موهایی کم رنگ دارد. گوشواره هایی شیشه یی با طرح کریستال برگوش ها دارد و گردنبندی مسین اما زرین گون برگردنش خودنمایی می کند. روی لوح آویخته از گردن بند واژه ی «آزادی» کنده کاری شده است. کلاهی بانوار سه رنگ موهایش را پوشانده است و یقه یی قرمز با توردوزی زیبای سپید رنگ که زیر دو یقه ی نازک حاشیه سرخ کوچک تر جای گرفته مانتوی آبی رنگش را زیباتر می نماید.

باتز نیم تنه ی پشمی پشت گردی به تن دارد و روی دو پهلوی شلوارش نواری سه رنگ دوخته شده است. زیر نیم تنه جلیقه یی سرخ پوشیده و

کفش‌هایی زیر چوبی به‌پا دارد. آوای خفه هر دم نزدیک‌تر می‌شود. نوای نواختن طبل است که هراز گاه با زوزه‌یی گنگ همراه می‌شود. ژانت از جای برمی‌خیزد و به‌سوی پنجره می‌رود.

باتز می‌گوید:

– پنجره را باز کنید همشهری.

ژانت گفته‌ی او را بر نمی‌تابد:

– مگر نمی‌بینید هوا چقدر سرد است؟ نیمی از رود سن^۱ یخ بسته. هشت روز است که برف‌های باغ تویی لوری^۲ آب نشده.

باتز آمرانه می‌گوید:

– باز کنید.

خرشید کم‌رنگ زمستانی بی‌هوده می‌کوشد آسمان گرفته‌ی پاریس را درنوردد و مه انبوه خیابان هونوره^۳ از طبقه‌ی پنجم به‌درون اتاق همشهری دومولن^۴ دلالی که پذیرای مشتری خود شده است راه می‌یابد. هیاهوی خیابان تحمل‌ناپذیر است. ژانت سر از پنجره بیرون می‌برد و سرگرم تماشای رژه‌ی هرروزه می‌شود.

روز پیش شاه را که به‌دشواری دیده می‌شد در کالسکه‌یی سربسته و شتابان برده بودند و امروز افراد گارد ملی فرانسه انگشت برضامن تفنگ‌هایشان ارابه‌یی را در میان گرفته‌اند و با گام‌های آهسته پیش می‌روند. چهار سرباز بر طبل‌های خود می‌کوبند و ارابه را دنبال می‌کنند. گروهی بیکاره به‌همراه چندین کودک، پس‌پسکی از جلو رژه را همراهی می‌کنند و از پشت گروهی مست بی‌خبر دست در دست یکدیگر سرود «سایرا»^۵ را می‌خوانند. روی پیاده‌روهای دو سوی خیابان نیز زنان ژنده‌پوش پریشان‌حال دیوانه‌وار هل‌هل می‌کشند. و بدین‌گونه مردم خوب پاریس بیست و پنج مشتری

سانسون^۱ جلاد را تا «لویی‌زت»^۲ همراهی می‌کنند. دو کشیش، چهار زن، دو کارمند دولت، یک ژنرال ارتش و پیرمردی بسیار خوش‌پوش از جمله مشتریان امروز سانسون هستند که از میان آن هیاهوی بی‌پایان به‌محل گیوتین برده می‌شوند.

باتز میانه بالاست و چهره‌یی معمولی دارد. نه زشت است، نه زیبا. نه بزرگ است، نه کوچک. نه تنومند است، نه تکیده و تنها آدمی موشکاف و باریک‌بین می‌تواند درنده‌خویی را از ورای نگاه و سختی دو فک جلو آمده‌اش در یابد. سی و پنج ساله می‌نماید. موهایی خرمایی و چشمانی قهوه‌یی دارد. روی هم از آن دست مردانی است که توی گذرنامه‌شان می‌نویسند «هیچگونه نشانه‌ی بارزی ندارد».

با نزدیک‌تر شدن هیاهوی رژه از جای برمی‌خیزد، روی نامه‌گرد می‌پاشد تا مرکب آن خشک شود. آنگاه کلاه سرخ خود را بر سر می‌گذارد، به‌پنجره نزدیک می‌شود و هنگامی که در می‌یابد ژانت از نفرت و سرما به‌خود می‌لرزد می‌گوید:

– می‌توانید پنجره را ببندید همشهری.

و خود از پشت شیشه به‌موشکافی رژه می‌پردازد و کمی پس از آن فریادی خفه از دل برمی‌کشد:

– مونمورن^۳! خیانتکار! خائن به‌وطن. خائن به‌شاه. این کیفر هم از سرش زیادی‌ست!

ژانت که لبانش می‌لرزد و چشمانش پوشیده از اشک است شگفت‌زده می‌پرسد:

– منظورتان چیست؟

– او هم دارد به‌دنبال لویی شانزدهم به‌زیر گیوتین می‌رود و خودش با خون

1. Seine

2. Tuileries

3. Honoré

4. Dumoulin

5. Çaira

1. Sanson

2. Louise

3. Montmorin

بوربن‌ها^۱ که هنوز خشک نشده یکی می‌شود. او شایسته‌ی چنین افتخاری نیست.

رژه در راستای خیابان هونوره دور می‌شود و هیاهو هرآن بیشتر فروکش می‌کند. باتز به سوی میز خود باز می‌گردد. نامه‌اش را با کمی خمیر می‌چسباند و به ژانت می‌دهد:

– بگیرید! همشهری دلونای^۲ و همشهری فابر دگلانتین^۳ باید هرچه زودتر یکدیگر را ببینند و شما هم شاهد گفتگوهایشان باشید.

– ولی من تا فردا وقت ندارم، چون اول باید به تماشاخانه بروم و بعد هم قرار است شام را با همشهری برسویو^۴ بخورم.

– البته! هرکاری باید در زمان مناسب خود انجام بگیرد.

چهره‌ی زن جوان درهم می‌رود و لب‌هایش از نفرت مچاله می‌شود:

– این‌ها تازه نمایندگان ژیروند^۵ هستند.

باتز لبخند می‌زند. گرچه چهره‌ی عادی دارد، اما با کمترین هیجانی چهره‌اش هراس‌آور می‌شود:

– خوشگل من! کارها سخت و زمان براست و افسوس که هنوز زمان فراخوان داوطلب‌ها نرسیده است. شک ندارم که تعداد داوطلب‌هایی که همانند ما از پستی و خونریزی بیزارند بسیار زیاد است و البته ما نمی‌توانیم به همه‌ی آنها اعتماد کنیم.

دیروز برای نجات شاه شکست خوردیم، چرا؟ چون من برای ربودن او ناگزیر شدم به خیلی‌ها اعتماد کنم. نتیجه‌اش را هم دیدیم. هم سر آخرین شاه فرانسه از بدنش جدا شد و هم پنجاه نفر از بهترین افرادم بازداشت شدند...

چند چکه عرق روی پیشانی‌ش می‌نشیند.

– .. ما باید پل‌های ارتباطی را قطع کنیم.

ژانت نگران می‌پرسد:

– می‌خواهید چکار کنید؟

– باید خودم را گم و گور کنم. هرآن ممکن است ماموران سر برسند.

آنگاه شتابان ردای بلند و سنگین خود را می‌پوشد. چمدان چرمی کوچکش را از روی میز برمی‌دارد. تعلیمی کوتاهی به دست می‌گیرد و زمزمه کنان می‌گوید:

– خداحافظ دومولن. همیشه به یادتان خواهم بود. شما انسان شریف و

وطن‌پرستی هستید و از آزمون دهم اوت هم سربلند بیرون آمدید.

ژانت که با شنیدن این سخنان به هیجان آمده روی صندلی راحتی خود جابجا می‌شود. باتز به کنارش می‌رود و روی دسته‌ی صندلی می‌نشیند:

– مدت‌ها بود که در مورد شما دودل بودم. گذشته‌تان اجازه نمی‌داد به شما اعتماد کنم.

– چون اشراف زاده نیستم؟

– چون عموی شما لنوار^۱ – همان مامور پلیس را می‌گویم – از منافع دوک

اورلئان^۲ پشتیبانی می‌کرد. چون رفیق شما هولن^۳ یکی از قهرمانان فتح زندان باستیل بود. چون خود شما پیشاپیش گروهی از زنان بیکاره رفتید و شاه را کت‌بسته به پاریس آوردید. و دست آخر چون شما با همشهری فلورانساک^۴ بارون سابق و نماینده‌ی ژاکوبین^۵ رابطه دارید.

– ولی او به کشتن شاه رای نداد.

– چون در ایالات متحده بود.

– اگر اینجا بود هم رای نمی‌داد.

– گیریم درست بگویید. ولی فراموش نکنید دوستان او داتون^۶، دومولن^۷

1. Lenoir

2. duc d'orléans

3. Hulin

4. Florensac

5. Jacobin

6. Danton

7. Desmoulin

1. Bourbon

2. Delaunay

3. Fabre d'Eglantine

4. Brissot

5. Girondins

و فابری^۱ از جمله قاتلین شاه هستند. چرا راه دور برویم. از خود شما بگویم. زمانی که کمدی ایتالیایی که شما یکی از درخشانترین بازیگرانش بودید برجیده شد، بی درنگ به تئاتر ملی پیوستید. تئاتری که همشهری تالما^۲ گرداننده‌ی آن است. شما دارید بی ارزش‌ترین و دهشتناکترین نمایشنامه را بازی می‌کنید. گویا نمایشنامه‌ی «شوهر جمهوری خواه» برایتان موفقیت بزرگی به همراه داشته است. پستی و فرومایگی تا به کجا؟! شوهر وطن پرستی که زنش او را لو می‌دهد و به پای گیوتین می‌فرستد. چرندیاتی که تنها مورد پسند همین دولتمردان پست قرار می‌گیرد و بس!...

آنگاه ساعت خود را از جیب جلیقه بیرون می‌آورد و می‌افزاید:

...دیگر باید برویم. شما به تئاترتان و من هم برای رسیدن به قرار ملاقاتم.

و به زن یاری می‌رساند تا مانتوی خود را بپوشد. ژانت می‌پرسد:

— نگفتید کی و کجا شما را خواهیم دید؟

باتز در همان حال که به سوی در می‌رود پاسخ می‌دهد:

— من با پوششی دیگر باز خواهم گشت. راستی کارتتان با بریسو به کجا

کشید؟...

— هنوز نه! ولی امشب با هم شام می‌خوریم.

— یادتان هست باید از پشت تریبون مجلس چه بگویم؟ «دیگر وقت آن

رسیده تا به کمون پاریس^۳ خاتمه دهیم. کمون پا را از گلیم خود فراتر گذاشته و

دارد دیکتاتوری تحمل‌ناپذیری را به مجلس تحمیل می‌کند. مگر مجلس

می‌تواند تصمیم‌های خود را در خیابان...

و ژانت گفته‌های باتز را پی گرفت:

— «پاریس هم شهریست همانند سایر شهرها و باید کمیسیون برای مهار

و محدود کردن قدرت پاریس تشکیل گردد.»

— این نظر ژیروندی‌ها هم هست. آنها هیچ نماینده‌ی در پاریس ندارند و

کمون عرصه را بر آن‌ها تنگ کرده است.

— درست است و با شما موافقم. البته موضوع تنها موجب کردن بریسو

نیست. ما باید به وسیله‌ی او به سایرین هشدار بدهیم.

— من برای این سخنرانی بریسو روی شما حساب می‌کنم. راستی فابری

دگلانتین مانند همیشه به تئاتر می‌آید؟

— شک ندارم که اولین شب نمایش «روز بازخواست شاهان» نوشته‌ی

سیلون مارشال^۱ را از دست نمی‌دهد. من در این نمایشنامه نقش ملکه‌ی

انگلستان را بازی می‌کنم.

— چرا تئاتر ملی دیگر نمایشنامه‌ی فیلینت مولی^۲ را به روی صحنه

نمی‌آورد؟ وقتی شما نقش الیانت^۳ را بازی کنید بدون شک او به بهانه‌ی دیدن

نمایشنامه دایم پیش شما خواهد بود. شاید هم بتواند به تالما بگوید این

نمایشنامه توانایی آن را دارد تا پشتیبانی فابری و در نتیجه دانتون را هم

برانگیزد. چون فابری از دوستان دانتون است.

ژانت آه کشان می‌گوید:

— من از فابری دگلانتین خوشم می‌آید.

— این هم از بخت بد اوست...

آنگاه دست خود را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و می‌افزاید:

— ..تنها دو محرک می‌تواند زن‌ها را به طغیان بکشاند. عشق و نفرت! آن‌ها

عشق شما را کشتند و شما کینه‌ی آنها را به دل گرفتید. عشق و نفرت با نیروی

شگرف خود بوجود شما چیره شده است... سپس در را باز می‌کند و ادامه

می‌دهد:

— ..اول شما بروید. دیگر دارد دیرتان می‌شود.

زن بیرون می‌رود و بی آن که سر برگرداند از پله‌ها پایین می‌رود. مرد نیز

به دنبال واپسین نگاه به گرداگرد خود از پله‌ها پایین می‌رود و هنگامی که وارد

1. Sylvain Maréchal

2. Philinte de Molière

3. Eliante

1. Fabre

2. Talma

3. Commune de paris

خیابان می شود ژانت را می بیند که با یک مامور سرگرم گفتگوست. آیا برای بازداشت وی آمده اند؟ پس آنگاه نیم چرخ می زند و بی آنکه شتاب کند دور می شود. با وجود باد تندی که می وزد مردم بسیاری در خیابان شانزله لیزه آمد و شد می کنند. کالسکه ها درازای خیابان پهن را از دو سو می پیمایند. هربار که زن و مردی از کافه بی بیرون می آیند تا در میان انبوه درختان ناپدید شوند فریاد آوازه ها از درون کافه شنیده می شود. باتز برای رسیدن به قرار دیدار به گام های خود شتاب بیشتری می دهد و برای دوری از خطر کالسکه نمی گیرد. او برآن است تا انقلاب را نابود کند و بهترین و در واقع تنها راه نابودی آن را هم به جان هم انداختن طرفداران انقلاب می داند و بس. از همین روست که شبانه روز برای رسیدن به این هدف می کوشد و هروسيله یی را نیز برای دستیابی به پیروزی مجاز می داند؛ پول، عشق، جاه طلبی و هر آنچه به پیروزی وی بیانجامد. در میان مردانی که در این دو سه سال وارد سیاست شده اند بسیاری قدرت طلب هستند و جویای ثروت. باتز با دقت و ظرافت ویژه یی پیرامون هر کدامشان کندوکاو کرده و برخی از آنها را نیز دست چین کرده است.

مجلس زودتر از آنچه می پنداشت به انشعاب کشیده شد. ژیروندی ها که نخست طرفدار سلطنت مشروطه بودند به یکباره موضع خود را تغییر دادند و به پشتیبانی از انقلاب پرداختند تا بدین سان به آرامش مورد نیاز دست یابند. نمایندگان بالانشین مجلس^۱ با ایجاد زمینه ی وحدت میان میهن پرستان می کوشند تا به بهای قربانی کردن های بی شمار هم که شده، هم جنگ با بیگانه را ادامه دهند و هم آرامش داخلی را برقرار کنند. و سرانجام مردان زیر فرمان هبر^۲، دادستان کمون و نماینده ی مجلس از پاریس. در یک کلام همه تشنه ی قدرت هستند و برای رسیدن به آن از هیچ کاری فروگذار نیستند. و این همان دسته کلیدی ست که در میان دستان سحرانگیز شعبده باز قرار

1. Montagne

2. Hébert

دارد. باید ژیروندی ها تشویق شوند تا کمون و رهبران را هرچه بیشتر زیر فشار بگذارند، محکوم کنند و آنها را با این احساس که در خطر هستند وادار به واکنش کنند. باتز برای رسیدن به این مهم بریسو را برگزیده است و ژانت مامور شده رییس پیشین مجلس مؤسسان را مجاب کند تا از مجلس بخواهد برای تصمیم گیری های خود دست از مشورت با مردم کوچه و بازار بکشد. و اگر ژانت کامیاب شود تا دو سه روز آینده بریسو از پشت تریبون مجلس به کمون حمله می کند و خواهان قانونی برای محدود کردن قدرت آن می شود. هبر، شومت^۱ و طرفدارانشان نیز به موقع واکنش نشان داده و با رسوا کردن ژیروندی ها به سبب پشتیبانیشان از سلطنت و «فدرالیسم» حمله را آغاز می کنند.

و در این هنگام است که بالانشین های مجلس و مردان دانتون هم ژیروندی ها را زیر تیغ یورش های خود می گیرند و بدینسان برادرکشی و کشتار آغاز می گردد و هیچ کس را یارای جلوگیری از آن نخواهد بود. آنگاه باتز به یاری دلونای مردی که برآن است تا ثروتمند شود، دامی دیگر می گسترده و بدین وسیله فابر دگلانتین یار دانتون را به کام آن می کشاند. و این ماموریت دوم ژانت است. افزون بر این همه باتز یکی از یاران هبر را هم به تور انداخته است. مردی به نام هاسنفراتس^۲ که هر شب در قمارخانه ی پاله رویال^۳ جولان می دهد و تا گلو بدهکار این و آن است. باتز با همین مرد قرار دیدار دارد. هوا سخت سرد است. باتز با شتل به خوبی روی سینه ی خود را می پوشاند و آنگاه برای گرم شدن دستها را به یکدیگر می ساید. و هنگامی که وارد خیابان باریک سوپیر^۴ می شود وزش باد دو چندان می گردد.

1. Chaumette

2. Hassenfratg

3. Palais Royal

4. Soupis

بازگشته بود به هیجان نیامده شگفت‌زده شده است. پشت سرش جوانی بیست و پنج ساله با تکیه به اتاقک عرشه خیره به ساحل فرانسه می‌نگرد. جوان کم و بیش شبیه مسافر پیش رویش است با این تفاوت که چشمانی سیاه، موهای صاف و درخشان و پوستی قهوه‌یی دارد. ناخدا می‌گوید:

– تا یک ساعت دیگر می‌رسیم.

– ممنونم! ولی تا به فلورانساک برسیم دیگر دیر خواهد شد.

– من تمام کوشش خودم را می‌کنم آقای بارون

فلورانساک می‌غرد:

– نمی‌خواهید دست از بارون گفتنتان بردارید؟! مگر از جانتان سیر شده‌اید همشهری؟...

آنگاه به سوی جوان که هنوز بی حرکت برجای ایستاده برمی‌گردد و می‌افزاید:

– .. آتالا^۱ هیجان داری؟ این هم سرزمین نیاکانت که بارها و بارها درباره‌اش گفتگو کردیم.

آتالا سر تکان می‌دهد:

– سرزمین نیاکان من کاناداست پدر.

فلورانساک روبه سوی ناخدا می‌گرداند:

– پس از رفتن من از اینجا چه رویدادهایی که پیش نیامد. آن هم در خلال شش ماه! سال پیش من نماینده‌ی آخرین دولت شاه در آمریکا شدم و ژوبیه‌ی گذشته پیش ژنرال واشینگتن که به دوستی اش افتخار می‌کنم رفتم. من هم به نوبه‌ی خودم برای آزادی ایالات متحده جنگیدم و دست چپم را در پرنتاون^۲ از دست دادم. هشت سال جنگ با انگلستان، آن هم به دنبال هفت سال نبرد بی‌رحمانه برای نجات کانادا. در همان دوران اقامتم در کاخ سفید بود که خبر سقوط سلطنت و توقیف شاه را شنیدم و از اعلام جمهوری که آن

بخش دوم

بارن پیشین فلورانساک

برای دومین بار از آمریکا باز می‌گردد

کشتی کوچک سنت مارت^۱ با نام جدید «برابری» پنجه در پنجه‌ی باد آتلانتیک را در می‌نوردد و ژیروند را نیز پشت سر می‌گذارد. نزدیک ساحل، دیگر از وزش باد خبری نیست. روی عرشه‌ی بالایی کشتی، کنار ناخدا مردی بلند قامت و باریک اندام با جای زخمی کهنه که چهره‌اش را دو قسمت کرده ایستاده است. مرد که آستین چپ لباسش خالی می‌نماید خیره به تانگستان مدوک^۲ نگاه می‌کند. و هنگامی که برای یک آن شاپوی بلند بردار خود را از سر برمی‌دارد تا به یکی از نمایندگان مردم سلام دهد موهای کم‌پشت و سپیدش در برابر نسیم به حرکت در می‌آید. مرد چین‌هایی ژرف بر چهره دارد که یکی از آن‌ها سبب پایین کشیده شدن دو سوی لب‌ها گردیده است. با این همه چابکی نهفته در حرکت‌هایش بیش از شصت سال را به او نمی‌دهد. لباسی از ماهوت آبی به تن دارد با کمربندی سه رنگ به نشانه‌ی نمایندگی مجلس. از این که با دیدن میهنش همانند ۹ سال پیش که پس از سی سال تبعید

1. Atala

2. Princetown

1. Sainte - Marthe

2. Médoc

همه برایش سینه چاک داده بودم آگاه شدم. مجلس جمهوری هم باز خود من را به عنوان نماینده در آمریکا انتخاب کرد...

سپس دست خود را به روی جای زخمی که برچهره دارد می کشد و می افزاید:

... در جنگ که بک^۱ کنار مونکالم^۲ بودم. من سی سال تنها برای دو هدف زندگی کردم. پیروزی برانگلیسی ها و تنبیه بوربن ها که با بزدلی کانادا و کانادایی ها را رها کردند. من شاهد به زانو در آمدن انگلیسی ها و امضای قرارداد استقلال کانادا بودم و متأسفانه به همین سبب هم به هنگام اعلام جمهوری فرانسه در کشورم نبودم.

گرگ پیر دریا سر خود را تکان می دهد و می گوید:

— همشهری نماینده، گویا زحمت های شما زیاد هم به بار ننشست. فراموش نکنید که من شما را در بستن^۳ سوار نکردم، بلکه در هالیفاکس^۴ انگلیسی ها سوارتان کردم.

— من می خواستم دوباره گاسپزی^۵ میهن دوم خودم را ببینم. سرزمینی که پسرم را در هشت سالگی در آن رها کردم و هنگامی که به دیدنش رفتم برای خودش مردی شده بود. من با دیدن دوباره ی گاسپزی تازه احساس کردم مبارزه ی دشوار ما به ثمر نشست است. بله که بک سرزمین فرانسه زبان و کاتولیک مذهب که سرانجام انگلیسی ها را به زانو در آورد. خوب البته چون زمستان بود و سن لوران^۶ هم یخ زده بود ناچار شدیم در هالیفاکس سوار کشتی شویم.

— پسران را آورده اید فرانسه را ببیند؟

— آورده ام تا کشور آزادی را ببیند. کشوری که با رنج و سختی فراوان با اتحاد شاهان مبارزه کرده است.

ناخدا با چهره بی گرفته فندک خود را می زند و پس از آن که پیپ کوتاه خود را روشن می کند می پرسد:

— راستی همشهری نماینده. نمی دانم شاه را محاکمه کردند یا نه؟

— امیدوارم نکرده باشند. این کار هم حماقت است و هم اشتباهی جبران ناپذیر. امیدوارم تبعیدش کرده باشند تا به دوستان و ملازمانش بپیوندند. با اشاره ی ناخدا یکی از ملوانان در شاخ می دمدم و دیگر ملوانان از دکل ها بالا می روند تا بادبان ها را پایین بکشند و ناخدا آه کشان می گوید:

— من هم امیدوارم. اگر چه انقلاب مانند بهمن است و هیچ نیرویی جلودار آن نیست. بار پیش که آمدم خبرهای نوید کننده یی شنیدم. از روز دهم اوت به بعد کشتار بی رحمانه شروع شد. آن جا همه و بخصوص کشیش ها را بدون ملاحظه قتل عام کردند. البته برایمان حقوق بشر بهارمغان آوردند، اما فکر کنم خودشان هم ندانند مفهوم حقوق بشر چیست.

— همشهری صحبت هایتان بوی اشرافیت می دهد. در خشکی مراقب گفته هایتان باشید!

— مگر پس از دوران بردگی، آزادی عقیده مهمترین اصل نشد؟

مرد جوان هشیارانه گفتگوها را دنبال می کند و لپخندی کمرنگ گوشه ی لبانش نشسته است. فلورانساک بارون پیشین و نماینده ی ژاکوبین از ژیروند با کمی نگرانی به وی خیره می شود.

1. Québec

2. Montcalm

3. Boston

4. Halifax

5. Gaspésie

6. Saint - Laurent